

راننده‌ها

امیر مهاجر

جلو ساختمان هتل، دو تاکسی در انتظار مسافر ایستاده‌اند. اولی سیاه‌رنگ است و دومی سفید. راننده‌ی اولی دارد تو محوطه قدم می‌زند و راننده‌ی دومی نشسته تو ماشینش. آن که قدم می‌زند نوبت اول است و ماشینش را جلو در خروجی هتل پارک کرده. تاکسی سفیدرنگ از ساختمان هتل به اندازه‌ی عرض خیابان جلو محوطه فاصله دارد و سمت راست پارک شده. راننده‌ی آن کتابی در دست دارد که گاهی نظری می‌اندازد به صفحه‌ی باز آن. حواسش به اطراف است، خیابان را می‌پاید، در خروجی هتل را می‌پاید، محوطه را زیر نظر دارد و گاه حوض وسط محوطه را نگاه می‌کند و ستون‌های کلفت آب را که از فواره‌ها حدود یک متر بالا می‌آیند و با سر و صدا سر ریز می‌شوند توی حوض. گاه نظری هم می‌اندازد به همکارش که در حال قدم زدن است. خیلی وقت است که دارد قدم می‌زند. از وقتی وارد محوطه شده او را در حال قدم زدن دیده است. چند بار حوض را دور زده باشد خوب است؟ گاهی هم ایستاده و زل زده به فواره‌ها. باید به اندازه کافی خسته شده باشد. شاید اگر باد نمی‌آمد، می‌نشست رو لبه‌ی سنگی حوض. اما باد آب فواره‌ها رامی‌باشد به اطراف و لبه حوض خیس است. ساعت چند است؟

آن که قدم می‌زند نگاه می‌کند به ساعتش. چه مدتی ست دارد قدم می‌زند؟ کاش رفته بود. دیگر نمی‌شود رفت. حالا که نوبت اول است باید منتظر بماند. وقتی رسیدی سر خط و شدی نوبت اول دیگر نمی‌توانی بروی. اگر قرار است بروی باید همان اول بروی. همان وقت که می‌بینی چند تاکسی پشت سرهم ردیف شده‌اند. یا وقتی کمی منتظر ایستادی و اتفاقی نیفتاد باید گازش را بگیری و بروی وقتی نرفتی و یکساعت انتظار شد دو ساعت و شد سه ساعت و وقتی رسیدی سر خط و شدی نوبت اول دیگر دل‌کندن کارحضرت فیل است. برای همین مانده است. دارد سماجت می‌کند. می‌خواهد آن قدر بماند تا مسافر گیرش بیاید. اگر رفته بود و تو شهر چرخ زده بود، شاید تا حالا مسافری به تورش خورده بود. شاید هم نه. کسی چه می‌داند. آدم وقتی جایی گیر کرد، خیال می‌کند جاهای دیگر خبری هست. شاید هم باشد. اصلاً ایستادن اشتباه بود. نباید می‌ایستاد. باید راهش را می‌گرفت و می‌رفت. می‌رفت راه‌آهن. الان تو راه‌آهن چه خبر است؟ باید قطار آمده باشد. اگر آن جا رفته بود تا حالا دست کم یک مسافر گیرش آمده بود.

نگاه می‌کند به همکارش که نشسته تو ماشین و سرش را انداخته پایین. لابد کتاب می‌خواند. شاید هم چرت می‌زند. اگر بیاید بیرون شاید بشود گپی زد باهاش. آن وقت آدم کم‌تر حواسش می‌رود به ساعت. شاید صدای شرشر یک نواخت فواره‌ها را هم نشنود. نگاه می‌کند به فواره‌ها. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت... هفت فواره تو یک حوض مرمر سیاه! سعی می‌کند با چشم مساحت حوض را اندازه بگیرد. یک و نیم در شش یا هفت متر... کاش می‌شد صدای شرشرش را خفه کرد. معلوم نیست فلکه‌اش را کجا کار گذاشته‌اند.

حتماً تو هتل است. شاید هم جای دیگر. می‌ایستد و دست‌هاش را می‌گذارد به کمر و خودش را، تا آن‌جا که می‌تواند، به پشت خم می‌کند. مگر با این کیش و قوس‌ها خستگی آدم در می‌رود؟ کاش می‌شد نشست توی ماشین. اشکال، پارکینگ است که برای تاکسی اول در نظر گرفته‌اند. گردن آدم خُشک می‌شود اگر از پشت فرمان بخواهد خروجی هتل را بباید. نگاه می‌کند به درِ گردان هتل. روشنایی بیرون همراه نقش حوض و فواره‌ها و سنگ فرش کف محوطه منعکس شده رو شیشه‌های بلند و دودی رنگ در. توی هتل دیده نمی‌شود. فقط چند سایه‌ی سیاه معلوم است؛ سایه‌هایی ثابت و سیاه! دست می‌برد تو جیبِ کاپشن و پاکتِ سیگار را درمی‌آورد. سیگاری آتش می‌زند. کاش رفته بود راه‌آهن.

آن که پشت فرمان نشسته هوس سیگار می‌کند. پاکتِ سیگار را از جیبِ کاپشن درمی‌آورد. سیگاری به لب می‌گذارد. پاکت را می‌گذارد توی جیب و دنبال فندک می‌گردد. اول جیبِ راست را می‌گردد. جز پاکت سیگار چیز دیگری در آن نیست. دست می‌کند تو جیبِ چپ. انگشت‌هاش چند کاغذ تا شده را لمس می‌کنند. درشان می‌آورد. همان فاکتورهای قدیمی! چندبار خواسته دورشان بیندازد؟ اما نه، شاید مهم باشند. کاغذها را برمی‌گرداند تو جیب؛ همان طور تا شده. بعد دست می‌مالد رو جیب‌های شلوارش. پس فندک را کدام گوری گذاشته؟

تو جیب پیراهن هم که نیست. ماشین بدون فندک به لعنت خدا هم نمی‌ارزد! باز جیب‌هاش را می‌گردد. بهتر است برود پایین و با فندک همکارش سیگار را آتش بزند. گم شدن فندک بهانه‌ی خوبی‌ست برای گپ زدن. پیش از آن که در را باز کند، یادش می‌آید که آخرین بار فندک را گذاشته تو پاکتِ سیگار. کُفرش می‌گیرد. مگر می‌شود آدم سیگار را از تو پاکت در بیاورد و فندک را نبیند؟ پاکت سیگار را از تو جیب درمی‌آورد و تکانش می‌دهد. فندک توی پاکت است. حتی بدون تکان دادن آن هم می‌شود این را فهمید؛ پاکت سنگینی خاصی دارد. یک طرفش سنگین‌تر از طرفِ دیگر است. چه طور نفهمیده بود؟ مغز آدم می‌پوسد تو این شغل سگی! فندک را از پاکت درمی‌آورد و سیگار را آتش می‌زند. بعد آن را می‌گذارد تو پاکت و پاکت را برمی‌گرداند توی جیب.

همکارش خیلی وقت است سیگار را دور انداخته و حالا ایستاده و به درِ خروجی هتل خیره شده است. نیم‌رخش را می‌شود دید. گونه‌اش سُرخ می‌زند. عینکِ ته استکانی‌اش نشسته رو قوز بینی بلندش که نیمی از سببش را پوشانده است. سر تاشش تو روشنایی روز برق می‌زند. خیلی وقت است که می‌شناسدش. می‌شناسدش؟ نه، فقط او را دیده. بارها و بارها، پشت فرمان، یا همین‌جا جلو هتل. او احتمالاً با هم حرف هم زده‌اند. راجع به چی حرف زده‌اند با هم؟ حتماً حرف‌های معمولی؛ همین حرف‌هایی که آدم برای وقت‌گذرانی می‌زند. شاید هم اشتباه می‌کند. اگر قبلاً باهاش حرف زده، پس چرا تا حالا متوجه‌ی طاسی وسطِ سرش نشده؟ نکند به خاطر موهای بلندِ جلو پیشانی‌اش باشد؟ ولی حالا که او را از دور تماشا می‌کند، طاسی وسط سرش را به خوبی می‌بیند. باید عرب باشد یا کُرد. شاید هم ایرانی‌ست. به هر حال مال همان طرف‌هاست. این را از رنگ موها و پوستِ صورتش می‌شود حدس زد.

آن که بیرون ایستاده و به درِ خروجی هتل خیره شده، ناگهان برمی‌گردد و نگاه می‌کند به همکارش. شاید سنگینی نگاه همکارش را رو خودش حس کرده. آن که تو ماشین نشسته غافلگیر می‌شود و فرصت نمی‌کند جهت نگاهش را تغییر بدهد. لبخند می‌زند. آن که ایستاده نیز لبخند می‌زند. فرصت خوبی‌ست. بهتر است برود جلو و سر صحبت را باز کند. کمی با هم گپ می‌زنند. بعد می‌نشینند کنارش تو ماشین. هم خستگی‌اش درمی‌رود و هم از آن جا راحت می‌شود. درِ خروجی هتل را بباید. کافی‌ست برود جلو و چیزی بگوید. چی مثلاً؟ راجع به هر چیزی می‌شود حرف زد. هر چه فکر می‌کند چیزی به ذهنش نمی‌رسد. کُفرش بالا می‌آید. دوباره نگاه می‌کند به درِ خروجی هتل. کاش فلاسک چای یادش نرفته بود. سیگاری آتش می‌زند. شکم گرسنه و سیگار! فحش می‌دهد به خودش. باز بنا می‌کند به قدم زدن. حتماً همکارش هم دارد از همین فکرها می‌کند و فحش

می‌دهد به خودش. از نشستن تو ماشین خسته نمی‌شود؟ نگاه می‌کند به همکاری که به درِ خروجی هتل زُل زده. چهره‌اش چه قدر شبیه اسب است!

اسبی سیاه و مردنی! با لب‌هایی کُلفت و دو حفره‌ی بزرگ و سیاه بالای لب. شاید هم شبیه شتر است. لب‌های شتر کلفت‌تر است یا لب‌های اسب؟ اما آرواره‌هایش مثل آرواره‌های اسب است؛ درشت و زُمخت! روزهای اول چاق‌تر نبود؟ چند سال است که می‌بیندش؟ باید خیلی سال باشد. اوایل این قدر سفید بود موهایش؟ شاید هم او را با کس دیگری اشتباه گرفته. اما نه، باید خودش باشد. چه قدر پیر شده! پیر و لاغر. آدم پیر می‌شود از بس زُل می‌زند به این در. کو تا نوبتش بشود؟ دارد سماجت می‌کند. باید برود راه آهن. چیزی به آمدن قطار نمانده. اگر همین الان خودش را به آن جا برساند، حتماً چیزی گیرش می‌آید. اگر هم گیرش نیاید می‌تواند بایستد تا قطار بعدی بیاید. آخرین قطار همه‌ی تاکسی‌ها را از جا خواهد کند. اگر تا آن موقع از شر این هتل خلاص بشود حتماً خودش را می‌رساند به راه آهن. ساعت چند است؟ نگاه می‌کند به ساعتش. کاش رفته بود راه آهن! دوباره نگاه می‌کند به همکاری که حالا سرش را انداخته پایین. لابد باز دارد کتاب می‌خواند. خواندن هم حوصله می‌خواهد.

کتاب را می‌بندد و می‌گذارد رو صندلی و نگاه می‌کند به همکاری که دارد سیگار دود می‌کند. کاش می‌آمد و می‌نشست تو ماشین و گپی می‌زدند با هم. مهم نیست چی می‌گفتند. هر چیزی می‌شود گفت. فقط کافی‌ست بنشینند پهلوی هم. بعد چه آسان می‌شود وقت را کُشت. پاکت سیگار را در می‌آورد و سیگاری به لب می‌گذارد. بعد فندک را از تو پاکت درمی‌آورد و سیگار را روشن می‌کند. همکاری حالا دست چپش را گذاشته به کمر و خودش را به پشت خمانده است. کمرش باید حسابی درد گرفته باشد. پاهایش هم همین‌طور. عجب طاقتی دارد! هر کس دیگری به جای او بود تا حالا از رو رفته بود و نشسته بود تو ماشین. آدم سمجی‌ست. تا مسافر نگیرد دل نمی‌کند از این جا. کاش سمج نبود. کاش می‌رفت جای دیگر. کجا؟

آن که قدم می‌زند سیگار را می‌اندازد تو حوض. بعد نگاه می‌کند به ساختمان هتل. از بالا به پایین... چند طبقه است؟ می‌شمارد. از پایین به بالا: یک، دو، سه، چار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده... لابد دو طبقه‌ای هم زیر زمین دارد. می‌شود سیزده طبقه. شاید هم چهارده تا. اگر هر طبقه ده اتاق باشد... بیش‌تر از صدتا اتاق تو یک ساختمان که با مرمر سیاه پوشانده شده. سیاه یک دست، با شیشه‌های دودی‌رنگ! پنجره‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کند. از هیچ کدام نوری به بیرون نمی‌تابد. رنگ دودی شیشه‌ها مانع تابش نور به خارج شده است. اما آن‌ها که تو هستند حتماً می‌توانند بیرون را ببینند. تا دور دست‌ها را می‌توانند تماشا کنند. حتی اگر دلشان خواست می‌توانند محوطه‌ی جلو هتل را ببینند و آن دو نفر را که پایین، تو محوطه منتظر مسافر ایستاده‌اند.

نگاه می‌کند به همکاری که حالا سیگار را انداخته بیرون و دارد به در شیشه‌ای گردان نگاه می‌کند. مگر می‌شود یک هتل با این همه اتاق خالی باشد؟ حتماً مهمان‌ها جایی گرد آمده‌اند، تو سالن مخصوص، شاید هم تو رستوران هتل. رستوران هتل کجاست؟ طبقه‌ی بالا یا پایین؟ حتماً طبقه‌ی بالاست تا مهمان‌ها موقع صرف غذا منظره‌ی شهر را تماشا کنند. گردنش را خم می‌کند و از شیشه‌ی جلو ماشین نگاه می‌کند به طبقه‌ی بالا. لابد آن بالا از شان پذیرایی می‌شود. شاید هم برنامه‌ی سخنرانی یا کنفرانسی برقرار است. که تمام بشود، مهمان‌ها برمی‌گردند به اتاق‌هایشان تا لباس عوض کنند یا دوش بگیرند. بعد می‌آیند بیرون. پس باید منتظر ماند. دیگر چیزی نمانده. حالا که این همه منتظر مانده، بهتر است باز هم منتظر بماند. نگاه می‌کند به همکاری که دارد قدم می‌زند. کاش می‌شد با هم گپی بزنند.